

تخت ابونصر

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

سال دوم بود که گروه کاوش « متروپولیتین میوزیوم شیکاگو»¹ نزدیک شیراز، بالای تپه « تخت ابونصر» کاوش های علمی می کرد. ولی به غیر از قبرهای تنگ و ترش که اغلب استخوان چندین نفر در آنها یافت می شد، کوزه های قرمز، بلونی، سرپوشهای برنزی، پیکان های سه پهلو، گوشواره، انگشتر، گردن بندهای مهره ای، النگو، خنجر، سکه اسکندر و هراکلیوس و یک شمعدان بزرگ سه پایه چیز قابل توجهی پیدا نکرده بود. دکتر وارنر Warner که متخصص آرکئولوژی و زبانهای مرده بود بیهوده سعی می کرد از روی مهره های استوانه ای که خطوط میخی و اشکال انسان و یا حیوانات را داشت و یا علامات ظروف سفالی تحقیقات تاریخی بکند، گورست Gorest و فریمن Freeman که همکارانش بودند، با لباس زرد و چروک خورده، بازوهای لخت و ساقهای برهنه که زیر تابش آفتاب سوخته شده بود کلاه کتانی به سر و دوسیه زیر بغل، از صبح تا شام مشغول راهنمایی کارگران، یاد داشت، عکسبرداری و کاوش بودند و لیکن پیوسته به کلکسیون تپله شکسته افزوده میشد. بطوریکه کم کم هر سه نفر دلسرد شده و تصمیم گرفته بودند که تا آخر سال را کجدار و مریز نموده، سال آینده به حفاریات خاتمه بدهند.

گویا میسیون ابتدا گول دروازه و سنگهای تخت جمشیدی را خورده بود که به این محل حمل شده بود و فقط سر در آن از سنگ سیاه برپا بود در صورتیکه چندین تخته سنگ دیگر از همان جنس که عبارت بود از بدنه و جرز بدون ترتیب روی زمین افتاده بود و حتی شکسته یکی از این سنگها جزو مصالح ساختمان بکار رفته بود. و آثار یک رج پله از زیر خاک در آمده بود که از تپه به پائین می رفت.

دکتر وارنر در اطاقهای روی تپه مقابل تمام روز مشغول مطالعه و مرتب کردن اشیاء پیدا شده بود این، اطاقها عبارت بود از یک انبار، یک آشپزخانه و روشویی، یک تالار بزرگ که جلو ایوان بود و برای مطالعه و نهار خوری و نشیمن تخصیص داده بودند. اطاق دست چپ تالار برای خواب تعیین شده بود. گماشته آنها قاسم که هم شوفر و هم نوکر آنها بود، اغلب برای خرید *آنوقه* و برف² به شیراز می رفت. چون آبادهای نزدیک مانند: «امامزاده دست خضر» و «برم دلک» و یک قلعه دهاتی که سر راه بود، مایحتاج زندگی محدود و به اندازه کافی به هم نمیرسید.

برم دلک محل نسبتاً با صفایی بود و هوای معتدل داشت، از این رو در تابستان تفریحگاه اهالی شیراز بود. مردم با دم و دستگاه میرفتند و یکی دو شب در آنجا به سر می بردند. دکتر وارنر و همکارانش نیز هر وقت دست از کار میکشیدند، به قصد گردش به برم دلک میرفتند و یا در تالار وقت خود را به بازی شطرنج و خواندن میگذرانیدند.

1- Metropolitan Museum, Chicago.

ولی پس از کشف تابوت سیمویه ورق برگشت . مخصوصاً در زندگی دکتر وارنر تغییر کلی رخ داد . زیرا کشف این تابوت علاوه بر اینکه یکی از قطعات گرانبهای آرکئولوژی به شمار میرفت ، سند مهمی در برداشت که تمام وقت وارنر را به خود مشغول کرد .

.....

یکروز که فریمن با دسته ای از کارگران در دامنه کوه مقابل مشغول کاوش بود علائمی کشف کرد و پس از کند و کاو چندین تخته سنگ که با ساروج و گل محکم شده بود ، بالاخره به نقبی سر در آورد که در کوه زده بودند . با حضور دکتر وارنر و گورست تابوت سنگی بزرگی در میان سردابه کشف کردند که به شکل مکعب مستطیل از سنگ یک پارچه تراشیده شده بود . به زحمت زیاد تابوت را حمل کردند و در اطاق خواب خود که مجاور تالار بزرگ بود گذاشتند .

بادقت و احتیاط زیاد تخته سنگ در تابوت را برداشتند گوشه تابوت ، کالبد مومیایی مرد بلند بالائی دیده میشد که چنباتمه نشسته و زانوهایش را بغل زده بود . سرش را پائین گرفته و خود فولادین بسر داشت که دو رشته مروارید رویش بسته شده بود . لباس زربفت گرانبهای به تنش و یک گردنبند جواهر نشان روی سینه اش و قداره ای به کمرش بود . اما تمام لباس اندوده به روغن مخصوصی بود و پارچه شفاف نازکی روی سرش افتاده بود .

وارنر با احتیاط هر چه تمام تر ، پارچه نازک روی مومیایی را پس زد . گوشه حریری که جلو دهن مومیایی واقع شده بود جویده و مثل اینکه آلوده به خون خشک شده بود . گوشت صورت به استخوان چسبیده بود و چشمهایش به حالت وحشت انگیز می درخشید . وارنر ملتفت شد دید یک لوله فلزی مانند دعا که به حلقه سیمی وصل شده بود روی سینه مومیایی به حالت موقت آویخته بود . دکتر وارنر لوله را از سیم جدا کرد ، همینکه باز نمود دو ورق کاغذ پوستی از میانش بیرون آورد . که روی یکی از آنها به خط پهلوی نوشته شده بود و روی دیگری که کوچکتر بود خطوط هندسی و علاماتی نقش شده بود . وارنر وظیفه خودش میدانست که قبل از جستجو و کاوش بیشتری در اشیاء تابوت ورقه را بخواند .

.....

تحقیقات و مطالعات دکتر وارنر چندین هفته به طول انجامید و در تمام این مدت به قدری شیفته مطالعه شده بود که از خواب و خوراک افتاده بود . اغلب در اطاق تنها با خودش حرف میزد . و پیوسته پس از فراغت همکارانش ، راجع به متن کاغذ پوستی با آنها مباحثه میکرد . و یا غرق در مطالعه کتابهای عجیب و غریب سحر و جادو بود که رفقاییش از آنها سر در نمی آوردند و این روش او را حمل بر جنون میکردند .

یکروز طرف عصر ، بعد از آنکه فریمن دست از کار کشید ، با یک مشت تیله شکسته قرمز رنگ که روی آنها خطوط چپ اندر راست قهوه ای سیر کشیده بود ، وارد تالار شده تیله ها را روی میز بزرگ میان تالار که مملو بود از روزنامه ، مجله و آلبوم عکس گذاشت . دکتر وارنر کنار لبش پیپ گذاشته بود و به حالت متفکر قدم میزد . نزدیک فریمن رفت و از او پرسید : «گورست کجاست؟»

« رفته گردش ، وانگهی یکهفته است به کلی عوض شده حق هم دارد ، چون از ما جوانتر است . زیر آفتاب ، زندگی یک نواخت ، نداشتن تفریح ، به او خیلی سخت میگذرد !»

« - رفته شیراز؟»

« - بله ، روز یکشنبه با هم در برم دلك بودیم . گویا موضوع زنی در میان باشد .»

« - باید بهش تذکر بدهم که مواظب رفتار خودش باشد. هان، خورش به جوش آمده! اما فراموش کردم باو بگویم، می خواستم امشب را دور هم باشیم. میدانید؟ میخوام امشب ساعت هشت و ربع تشریفاتی که در وصیت نامه دستور داده انجام بدهم.»

فریمن متعجب: « - کدام دستور! همان دعاهائی که میگفتید باید با شرایط مخصوصی خواند و مرده زنده میشود!»

« میدانم که تو دلت بمن میخندی. اشتباه نکنید، من از شما بی اعتقادترم. ولی پیش خودم تصور میکنم این وصیت نامه زنی است که شاید صدها سال پیش در گور رفته و معتقد بوده که خون خودش را طعمه مومیائی کرده به امید اینکه روزی کاغذش خوانده بشود. میخوام بگویم باین وسیله آرزو و خواهش زنی بر آورده میشود که نسبت به او مدیون هستیم، مدیون حسادت او هستیم. برای ما چندان گران تمام نمی شود، فقط دو جور بخور لازم است که قبلاً تهیه کرده ام، چند گل آتش و نیم ساعت صرف انرژی. برای ما خرج دیگری ندارد. کی میداند!.. ما هنوز باسرار پیشینیان پی نبرده ایم!»

« - آیا مضحک نیست؟ من مسئولیتی به عهده خودمان نمی بینم که مطابق دستور عمل بکنیم. اگر این تابوت به غیر ما دست کس دیگر افتاده بود، آیا خودش را مجبور به اجرای هوا و هوس این زن میدانست؟»

« بهمین جهت که دست ما افتاده، من معتقدم باید مطابق وظیفه خودمان رفتار کنیم. (اشاره به تیله های ما قبل تاریخ): شما گمان میکنید این تیله های ماقبل تاریخی که از روی آن مثلا میشود حدس زد، آدمیزاد احمقی در چهار پنج هزار سال پیش که کنار این کوه چشمه بوده میزیسته و در این کاسه آش میخورده علمی است، در صورتیکه هیچ رابطه مستقیمی با زندگی ما نداشته. اما وصیت نامه قابل توجهی که یک تراژدی انسانی و حسی در بر دارد، شما آنرا جزو خرافات می پندارید؟ خیلی طبیعی است که آنجائیکه علوم متعارفی شکست میخورد با لبخند شکاک تلقی بشود. اگر مقصود علوم رسمی است که از آن پول در میاید، خیر این موضوع علمی نیست و فقط تفریحی است! برعکس من این آزمایش را وظیفه شخصی خودمان میدانم، اعم از اینکه نتیجه بدهد یا ندهد.»

« - دیروز میگفتند که همه مطالب وصیت نامه برای شما روشن نشده و هنوز اشکالاتی دارید.»

« - فقط کلمه، یا یک جمله اش را درست نفهمیدم، باقیش ترجمه شده. ولی از آنجاییکه امشب شب چهارده ماه است و موافق با شرایط موقعیت نجومی است که در وصیت نامه قید شده، نمیتوانم این اقدام را به تأخیر بیندازم. اشتباه چندان مهم نیست در آخر وصیتنامه مینویسد: پس از انجام مراسم «نیرنگ» یعنی عزایم، طلسم را در «آتر» افکند. نه، جمله اینطور است «چگون دمنم تلم را بین آترا او گندت سیمویه اور آخیزت»³ یعنی چون این طلسم را در آتش افکند سیمویه برخیزد. آیا مقصودش اینست که پس از انجام عزایم: آتش «افکند» یعنی فرونشیند؟ یا آتش خاموش می شود، آنوقت باید منتظر بود که مومیائی برخیزد؟ شاید مقصودش طلسمی است که خطوط هندسی دارد و روی کاغذ جداگانه نوشته شده، باید پس از انجام نیرنگ Incantation آنرا در آتش انداخت، آنوقت سیمویه برمیخیزد. صبر کنید ترجمه وصیتنامه را که در جیبم است برایتان بخوانم.

دکتر وارنر رفت روی صندلی راحتی نشست، کاغذی از جیبش درآورد و شروع بخواندن کرد: «به نام یزدان! من گوراندخت، دختر وندیپ مغ در عین حال خواهر پادشاه و زن سیمویه، مرزبان «برم دلک، شاه پسند و کاخ سپید» هستم. ده سال زناشوئی ما بطول انجامید بی آنکه از تخمه سیمویه بوجود آید. شوهرم طبق رسوم و دستور جاودان همسر دیگری اختیار کرد تا پسری بیاورد. ولی کوشش او بیهوده بود، چه به گواهی

پزشکان او مقطوع النسل (اکار = بیکار) بود. اما سیمویه از راه هوسرانی و نه از راه انجام مقاصد دینی با زن جادویی مشورت کرد و پس از بکار بردن داروهائی به دختر پستی از روسپیان دل باخت. با وجود عهد و پیمانی که بین من و او رفته بود از تجدید زناشویی چشم پبوشید، در تصمیم خود پافشاری کرد. تمام وقت خود را در کاخ سپید با خورشید دختر روسپی به عیش و نوش میگذرانید. از کار و فرمانروائی خود دست کشید و جلو خورشید به من توهین و تحقیر روا میداشت. بالاخره مراسم عروسی را فراهم آورد، من به موجب شرطی که با سیمویه کرده بودم، زنده به گور شدن را به تحمل رسوائی و خوار شدن ترجیح دادم و برای انتقام دست به دامن زن جادویی شدم. همان شب که جشن عروسی سیمویه و خورشید بر پا بود، اکسیر جادوگر را در جام شراب ریخته به او خوراندیم و سیمویه در حالت موت کاذب (بوشاسب) افتاد.»

«زن جادو، وسیله دفع طلسم و زنده شدن سیمویه را در طلسم جداگانه به من داد. ولی من ترجیح دادم که با شوهرم زنده در گور بروم و خونم در قبر خوراک او بشود، خون هرسه ما را در طول اقامت طویل زیر زمینی خود بمکد، تا خفت همسری با خورشید را به خود هموار بکند! برای اینکه برادرم بداند که من به عهد خود وفا کرده ام، طلسمی که دوباره او را زنده خواهد کرد در جوف وصیتنامه است.»

«ای کسیکه این وصیتنامه را میخوانی؛ بدان که سیمویه نمرده و در حالت «بوشاسب» موت کاذب است. مطابق دستور زن جادو مومیائی شده و به وسیله این طلسم زنده خواهد شد، برای این کار باید در ماه شب چهارده بین تو و تابوت یک پرده فاصله باشد. بخوردان را برافروخته در مندل (یونه) بگذارند و بوی خوش در آن بریزند و این کلمات را به بانگ بلند ادا کنند. (اینجا متن کلماتی است که به پازند نوشته شده، گویا سریانی است. معنی آن معلوم نیست و فقط باید خوانده شود. بهرحال دانستن معنی عزایم در مراسم جادوگری ضروری نیست). بعد، چون طلسم را در آتش اندازند سیمویه برمیخیزد.» همین مطلب اخیر را درست نفهمیدم اما چنانکه ملاحظه میکنید همه دستورهای لازم را داده است.»

دکتر وارنر کنجکاوانه نگاهش را به صورت فریمن دوخت و بعد وصیت نامه را تا کرد و در جیبش گذاشت

فریمن سرش را تکان داد: «قصه حسادت ابدی زن!»

وارنر عینک خود را برداشت، پاک کرد و دوباره گذاشت:

«- علاوه بر درام حسادت، نکات مهمی برای من روشن شده. اولاً زندگی داخلی یک حاکم عیاش را در زمان ساسانیان بر ما مکشوف میکند دیگر اینکه ناحیه تخت ابونصر را «برم دلک، شاه پسند و کاخ سپید»، میانمیده اند. دست خضر «باغ زندان» بوده (این مطلب را از روی اسناد دیگر پیدا کرده ام). به علاوه بر ما ثابت می شود که در زمان ساسانیان ازدواج «خویتودس = خویشی دادن» یعنی زناشویی بین خویشان نزدیک و همخون معمول بوده و یا لاقول نزد حکام و اشخاص با نفوذ مرسوم بوده ولی چیزی که مهم است تا کنون ما نمی دانستیم که در هر قبری چرا چندین استخوان مرده پیدا میشود اهالی اینجا میگفتند که در قدیم وقتی کسی زیاد پیر میشده و کاری از او برنمیآمده، جوانان او را با تشریفات بیرون شهر میبردند و زنده به گورش میکردند تا او به این وسیله روی زمین اسباب زحمت دیگران نشود. این اعتقاد نزد بعضی از طوایف افریقا هم با تغییراتی وجود دارد. من هم تاکنون به همین عقیده باقی بودم. ولی مطابق این سند معلوم میشود هر مردی که میمرد زنده را با او زنده چال میکرده اند تا در آن دنیا همدم او باشند. این اعتقاد در نزد ملل قدیم وجود داشته است

« از طرف دیگر چنانکه همه مان ملاحظه کردیم ، دهن مومیائی آلوده به چیزی شبیه خون خشک شده است . طبق عقاید عامه اگر مرده ای کفن را به دندان بگیرد ، بین زندگان مرگ و میر میافتد . برای دفع بلا ، باید در قبرستانها کاوش بکنند و بعد از آنکه مرده خونخوار را پیدا کردند ، سرش را با یک ضربت از تن جدا بکنند در متن کاغذ پوستی نوشته شده که : « خون ما خوراک مرده بشود . » حالا من نمیخواهم داخل در جزئیات عقاید عامه بشوم ، اما چیزی که مهم است ما در اینجا یک سند حقیقی و تاریخی در دست داریم . آیا سیمویه در حالت موت کاذب از خون زندهای خود تغذیه میکرده ! آیا این خوراک برای چندین صد سال یکنفر کافی است ؟ یا اینکه درین حالت پس از مدتی دیگر احتیاج به خوراک ندارند . من اعتقادی به خرافات ندارم ولی در بی اعتقادی خودم هم متعصب نیستم ، فقط در عقاید آن زمان کنجکاو شده ام . صرف نظر از موهومات و خرافات ، علوم امروز باید هر حادثه حسی وهر فنومنی را از شاخ و برگهایی که به آن بسته اند مجزا کرده و در تحت مطالعه دقیق قرار دهد . ولی ... درین بین گورست که به آهنگ والسی سوت میزد ، سراسیمه وارد شد . یک سگ قهوه ای بزرگ هم دنبالش بود . گورست کلاه خود را روی میز پرتاب کرد و قاسم را صدا زد و دستور داد شربت بیاورد .

دکتر وارنر دنباله حرف خود را برید و نگاهی به فریمن کرد .

وارنر به گورست : « حالا با فریمن راجع به شما صحبت می کردیم »

« لابد تعریفم را میگردید . »

وارنر : « قرار شد گوش شما را بکشم »

« حرفهای فریمن را باور نکنید ، او مثل اتللو حسود است . فقط آدمم به شما مژده بدهم که پیش آمد خوبی شده ، امشب هر دو شما مهمان من هستید . »

دستی روی سر اینکا ، سگ قهوه ای ، کشید . وارنر پیپ خود را دوباره توتون ریخت و آتش زد و با تفنن مشغول کشیدن شد . قاسم سه گیلان شربت آورد و جلو آنها گذاشت .

گورست از شربت چشید و گفت : « امشب هردوتان در برم دلک مهمان من هستید . سه تا خانم هم آنجا هستند . می خواهم یکشب مثل « شبهای عربی »⁴ بگذرانیم . مگر ما در مشرق زمین نیستیم ؟ تا حالا بجز آفتاب سوزانش که به کله ما تابیده و خاکش که توتیای چشممان کرده ایم چیز دیگری عاید ما نشده . اصلاً از بسکه ما میان استخوان مرده و اشیاء پوسیده دنیای قدیم زندگی کرده ایم ، حس زندگی در ما کشته شده ، دکتر ، شما زندگی غربی برای خودتان اختیار کرده اید . تمام روز را در اطاق دم کرده زیر آفتاب مشغول مطالعه هستید . شبها خوابتان نمی برد ، اغلب بلند میشوید با خودتان حرف میزنید ، تفریح و گردش را به خودتان حرام کرده اید و گرم کتاب شده اید . باور بکنید . این کارها آدم را زود پیر می کند !

وارنر : « از نصایح شما خیلی متشکرم . ولی متأسفم که امشب نمیتوانم دعوت شما را اجابت بکنم و در صورتیکه به حرف من گوش بدهید ، به شما توصیه میکنم که امشب را با هم باشیم و به من قدری کمک بکنید چون خیال دارم مطابق دستور وصیت نامه گوراندخت رفتار بکنم . امشب شب چهاردهم ماه است و تا یک ماه دیگر کار ما تمام میشود و باید گزارش خودمان را تهیه بکنیم ، در صورتیکه برای تفریح وقت بسیار است .

گورست زد زیر خنده : « وصیت آن زن رندی که همه مان را مسخره کرده ؟ شوخی میکنید . من گمان نمیکردم که کار باینجا بکشد . حالا جداً تصمیم گرفته اید که میمون پیر را زنده بکنید . شما تصور میکنید که

جمعیت روی زمین کم است! می‌خواهید یکنفر دیگر را هم به آن اضافه کنید! در این صورت مجمع احضار ارواح نیویورک بما نشان خواهد داد!

هر سه نفر خندیدند. گورست گفت: « پنج ماه است که توی این بیابان ما مثل سگ جان میکنیم و بعد از کشف قابل توجه تابوت گمان میکنم حالا حق داشته باشیم یک خورده تفریح بکنیم. تقصیر من است که به فکر شماها بودم! با اتومبیل رفتم شیراز، سه تا خانم و دو نفر ساز زن را به اصرار آنها با خودم آوردم. چیزیکه غریب است، کشف تابوت سر زبانها افتاده و این زنها گمان میکنند که ما گنج و جواهر زیادی پیدا کرده ایم. در هر صورت الان در برم دلک هستند. چادر زده اند و امشب را آنجا میمانند. هیچکس هم در آنجا نیست، خلوت است، آیا از آن شیشه های ویسکی باز هم مانده؟ از حیث خوراک همه وسایل فراهم است، قاسم را فرستادم همه چیزها را آماده کرده.

دکتر وارنر با قیافه جدی: « من مخالفم که با اتومبیل میسیون از این قبیل تفریحات بشود. نباید فراموش کرد که مسئولیت بزرگی به گردن ماست. اخلاق و رفتار ما را خیلی مواظب هستند. در اینجور جاهای کوچک آدم آب بخورد همه میدانند! دو روز دیگر قاسم یا هر یک از کارگران ممکن است هزار جور حرف برای ما در بیاورند. من مایل نیستم که رسوائی راه بیفتد. به شما توصیه میکنم که این دفعه آخرین دفعه باشد.»

گورست: « مطمئن باشید هیچکس ما را ندیده. چون آنها بیرون شهر آمده بودند، ولی چیزی که قابل توجه است، امشب ساز شرقی هم داریم. ساز زنها جهودند و فقط سازهای بومی را می نوازند. شاید همان سازی است که در موقع آبادی این محل میزده اند، وقتیکه سیمویه در املاک خودش زندگی میکرده! گیرم پیره میمون شما به تنهایی سه تا زن داشته، در صورتیکه ما سه نفر هر کدام بیش از یک زن نخواهیم داشت باور بکنید باید قدری هم میان زنده ها زندگی کرد اما قبلاً به شما میگویم خورشید خانم که از همه کوچکتر است مال من خواهد بود.»

وارنر ناگهان متفکر: « خورشید خانم؟ »

گورست: بله، خورشید خانم. دختر بلند بالائی است که چشمهای تابدار، صورت گرد و موهای سیاه دارد. از آن خوشگلهای شرقی است. میدانید اول او مرا پسندیده و برایم کاغذ فرستاده (رویش را به فریمن کرد). یادت هست روز یکشنبه آن زنی که در برم دلک به من اشاره میکرد؟

وارنر: « چه تصادفات غریبی! زن آخر سیمویه هم اسمش خورشید بود »

گورست: « من گمان میکردم که شوخی میکنید، اما حالا میبینم که این افسانه به کلی فکر شما را سخت بخود مشغول کرده. آیا حقیقتاً تصور میکنید که اسکلت جان میگیرد و سر گذشت آن دنیای خودش را برای ما نقل میکند؟ در اینصورت رمان مضحکی خواهد شد. اما هنوز به روز رستاخیز خیلی مانده. پس اگر جواهراتش را برداریم به احتیاط نزدیکتر است. آنوقت بعد امتحان بکنید که مرده زنده میشود یا نه!»

وارنر با لحن جدی: « دست به ترکیب مومیائی نباید زد.»

گورست: « پس اقلاً خلع سلاحش بکنیم و قداره اش را برداریم که اگر زنده شد ما را قتل عام نکند و جواهرات را با خودش ببرد.»

وارنر عینک خود را جابجا کرد: « حق به جانب شماست که مرا دست میاندازید. حقیقتاً موضوع عجیب و باور نکردنی است. خودم هم بهیچوجه مطمئن نیستم. ولی حالت مرگ کاذب پر از اسرار است. ما از عملیات جادوگران دنیای قدیم اطلاعی نداریم. آیا درست به چشمهای این مومیائی نگاه کرده اید؟ چشمهایش میدرخشد و زنده است، نگاه میکند. نگاه پر از شهوت، پر از کینه و شاید خجالت هم در آن دیده میشود. مثل اینست که

هنوز از زندگی سیر نشده . من تاکنون اقرار نکرده بودم ، اما شراره زندگی در ته چشمهایش مانده . بر فرض هم که زنده نشود ، همانطور که به فریمن گفتم ما چیزی گم نکرده ایم . ولی در صورتیکه زنده شد و یا فقط تکان خورد ، فکرش را بکنید چه اتفاق بی نظیری در دنیا خواهد بود !»

گورست : « تصور محال است . من میخواهم بدانم آیا بعد از چندین صد سال ، بر فرض هم که مرده مومیائی بشود و اعضای بدنش با وسایل مخصوصی تازه نگه داشته شود ، همه اینها فرض است . چون در اینصورت ماموت را هم که زیر برفهای سیبری کاملاً حفظ شده باشد ممکنست دوباره زنده کرد . آیا ممکنست به قول خودمان بعد از چندین صد سال مومیائی دوباره زنده شود .

دکتر وارنر : « من از شما دیرباورترم . اما حالت موت کاذب فنومنی است که امروزه هم کم و بیش مشاهده میشود ، مثلاً جوکیان هندوستان قادرند که از یک هفته الی چندین ماه زیر زمین مدفون بشوند و بعد دوباره به دنیای زندگان عودت کنند این قضیه به کرات مشاهده شده . از طرف دیگر گمان می کنم که یک امر طبیعی بوده باشد . آیا حیواناتی که تمام فصل زمستان را میخوابند در حالت موت کاذب نیستند ؟ سیمویه بوسیله دارو یا طلسم یا قوای مجهولی در حالت موت کاذب افتاده و بعد با وسایلی که به ما مجهول است مومیائی شده ، در اینصورت اعضای تن او در اثر ناخوشی یا پیری مستعمل و فاسد نشده و حیات بالقوه خود را نگهداشته . اگر با نظر عمیق تری از علوم متد اول که در مدرسه ها می آموزند و اعتقادات و خرافات مذهبی به زندگانی نگاه بکنیم ، خواهیم دید که در زندگی همه چیز معجز است . همین وجود من و شما که اینجا نشستیم و با هم حرف میزنیم یک معجز است . اگر موهای سرم یکمرتبه نمیریزد معجز است ، اگر گیلان شربت با شیشه اش در دستم تبدیل به بخار نمیشود یک معجز است . معجزهای مسلمی که به آنها خو گرفته ایم و برایمان امر طبیعی شده و هر گاه بر خلاف این اعجاز امر طبیعی دیگری اتفاق بیفتد که به آن معتاد نیستیم برایمان معجز بشمار میاید . اگر امروز یکی از دانشمندان موفق بشود که در لابراتوار خود یک موجود زنده را مدتی در حالت موت کاذب نگهدارد و به دلخواه خود این حالت را تولید بکند و بعد برای اثبات مدعای خود کتابی با فرمولهای ریاضی و طبق قوانین فیزیکی و شیمیائی بنویسد ، همه باور خواهند کرد . چون امروز بشر از روی خود پسندی اعتقادش از طبیعت بریده شده و بواسطه کشفیات و اختراعاتی که کرده خودش را عقل کل میپندارد و ادعا دارد که همه اسرار طبیعت را کشف کرده است . ولی در حقیقت از پی بردن به ماهیت کوچکترین چیزی ناتوان است . انسان مغرور ، پرستش معلومات خود را مدرک قرار داده و میخواهد حادثات طبیعت مطابق فرمولهای او انجام بگیرد . در قدیم بشر ساده تر و افتاده تر بود و بیشتر به معجزه اعتقاد داشته ، بهمین جهت بیشتر معجزه اتفاق می افتاده . میخواهم بگویم که نزدیکتر به طبیعت و قوانین آن بوده و بهتر میتوانسته از قوای مجهول آن استفاده بکند . گمان نکنید که من مخالف علوم دقیق امروزه هستم ، برعکس معتقدم که هر اتفاقی از آن غریب تر نباشد بشر کشف نکرده است . اگر غیر از این نباشد چیز مضحک و باور نکردنی خواهد بود . »

گورست که کنجکاو بنظر میآمد : « من کاری بفرضیات شما ندارم ، شاید که این معجز بی سابقه ممکن باشد . ملی اگر در آزمایش خودمان موفق نشدیم و این فرض بسیار قوی است ، فردا روبروی شوفر و کارگران اهمیت و اعتبار ما از بین خواهد رفت و حرف ما نقل سر زبانها خواهد شد . »

« - من پیش بینی لازم را کرده ام . مخصوصاً شوفر را مرخص کردم . فردا هم یکشنبه است . کاری نداریم . اینکه با رفتن شما مخالفت کردم میخواستم با هم کمک کنیم . چون مطابق دستور تابوت باید در اطاق مجاور باشد ، یعنی همانجائیکه هست و بوسیله یک پرده از تالار مجزا بشود . بعد از کمکهای جزئی در صورتیکه مایل باشید میتوانید به محل عشقبازی خودتان بروید و یا آنجا بالای اطاق ساکت مینشینید و عملیات را کنترل میکنید .

گورست: « - ولی چیزی که هست ، در آن زمان شرایط مخصوصی برای انجام این مراسم بجا میآورده اند که امروزه فراموش شده .»

« - تا آنجائیکه در دسترس من بوده مطالعات لازم را کرده ام این مطلب را میدانم که عزایم باید میان خیط خوانده شود که بمنزله حصارى در مقابل قوای حافظ جادوگر بشمار می آید ، و خیط را باید با زغال و از روی اراده و ایمان محکم کشید . عزایم را باید به صدای بلند خواند . چون در جادو نفوذ و قدرت کلام و اطمینان بخود اهمیت مخصوصی دارد . و همچنین بخور دانه های معطر به تأثیر قوای ماوراء طبیعی میافزاید و آتمسفر مناسبی ایجاد میکند . از این حیث مطمئن باشید !»

گورست: « - من گمان نمی کردم که حقیقتاً جدی است ، در اینصورت خواهم ماند .»

.....

بعد از شام دکتر وارنر و رفقاییش تابوت سنگی را به زحمت جلو در اطاق خواب کشیدند . وارنر پیه سوز جلو مومیائی را که ماده سیاهی ته آن چسبیده بود روشن کرد و بخوردان برنز را از توی تابوت برداشت و به تالار آمد و پرده جلو در را انداخت فریمن فرش را تا نصفه پس زد ، بعد بخوردان را آتش کرد . وارنر یک مشت کندر و اسفند و صندل که قبلاً تهیه کرده بود روی گل آتش پاشید . دود غلیظ و معطری در هوا پراکنده شد . بعد دور خود با زغال روی زمین دایره ای کشید . کاغذ پوستی را از جیبش در آورد ، جلو بخوردان ایستاد و از روی کاغذ با صدای بلند مشغول خواندن عزایم شد . فریمن و گورست ساکت ته تالار روی صندلی نشسته تماشا می کردند و اینکا جلوی پای آنها خوابیده بود .

وارنر کلمات عجیبی را خیلی شمرده میخواند که معنی آنها را خودش هم نمی دانست . ولی در ضمن خواندن عزایم ، طلسم جداگانه ای که رویش خطوط هندسی ترسیم شده بود از دستش لغزید و در بخوردان جلو او افتاد و سوخت ، وبی آنکه او ملتفت بشود در میان دود و بخور معطر ، حالت مخصوصی به وارنر دست داد ، سرش گیج میرفت و یک نوع لرز آمیخته با ترس و حالت عصبانی باو مستولی شد ، به طوریکه فاصله به فاصله صدایش میخراشید و جلو چشمش سیاهی میرفت .

ناگهان اینکا که ظاهراً خواب و مطیع بنظر میآمد بلند شد و به طرف در خیز برداشت و زوزه کشید . ولی گورست برای اینکه در مراسم عزایم خللی وارد نیاید ، قلاده اینکا را گرفت و بزور او را برد و زیر میز خوابانید ، در صورتیکه سگ به حال شتاب زده جست و خیز بر میداشت و میخواست از اطاق بیرون برود . در همین وقت وارنر با صدای لرزانی چند کلمه نامفهوم ادا کرد . ولی مثل اینکه پایش سست شد یا در اثر دود و کوشش فوق العاده گیج شده بود ، به حالت عصبانی زمین خورد . گورست و فریمن او را برده روی نیمکت خوابانیدند .

.....

همانوقت که طلسم در آتش افتاد ، جلو روشنائی پیه سوز که بوی خوشی از آن پراکنده میشد ، لرزه ای بر اندام مومیائی افتاد . عطسه کرد ، سرش را بلند کرد و با حرکت خشکی از جایش برخاست . از تابوت بیرون آمد ، بطرف پنجره اطاق رفت . و پنجره را که وارنر فراموش کرده بود محکم ببندد باز کرد و خارج شد . هیکل بلند سیاه و خشک او با قدمهای شمرده بطرف آبادی « دست خضر » روانه گردید .

نسیم ملایمی میوزید ، آسمان مثل سرپوش سربی سنگین و شفاف بود و روشنائی خیره کننده ای از ماه که بنظر میآمد پائین آمده است ، روی تپه و ماهور پراکنده شده بود که طبیعت را بی جان و رنگ پریده جلوه میداد . مثل اینکه این منظره مربوط به این دنیا نبود . دست راست دروازه تخت جمشیدی با سنگ سیاهش یگانه بنایی بود که

از زمان سابق بر پا بود . باقی دیگر گودالها و مغاکهائی بود که تلهای خاک کنارش کود شده بود . سایه سیمویه بلندتر از خودش دنبال او روی زمین کشیده میشد .

در اینوقت زوزه اینکا از توی تالار بلند شد . ولی سیمویه بی آنکه التفاتی بکند ، قدمهای مرتب و بلند برمیداشت ، مثل اینکه بوسیله کوک و یا قوه مجهولی به حرکت افتاده باشد . نگاهش خیره و براق بزمین دوخته شده بود ، گویا مهتاب چشمش را میزد ، همان شراب ارغوانی سوزان که از دست خورشید گرفت و نوشید و بیهوش شد !

در آبادی دست خضر و برم دلک ، از دور چند چراغ میدرخشید . اما سیمویه مثل اینکه آخرین نشئه شرابی که نوشیده بود از سرش بیرون نرفته باشد ، در یاد بود آخرین دقایق زندگی سابقش غوطه ور بود . یکنوع زندگی افسانه مانند محو و مغشوش ، یکنوع زندگی شدید و پر حرارت در باقیمانده یادبودهای زندگی پیشین خود حس میکرد . او تصور میکرد که در املاک سابق خودش قدم میزند ، همه فکر او متوجه خورشید بود . یادبودهای مخلوط و محو از اولین برخوردی که با خورشید کرده بود در مغزش مجسم شده و جان گرفته بود . مثل اینکه زندگی او فقط مربوط باین یادبودها بود و به عشق آن زنده شده بود !

سیمویه مجلس اولین برخورد خود را با خورشید بیاد آورد ! آنروزیکه با چند تن از گماشتگان خود به شکار رفته بود . در بیابان خسته و تشنه به چادری پناه برد . یک دختر بیابانی با چهره گیرنده و چشمهای درشت تابدار جلو چادر آمد . برجستگی پستانهای لیموئی او زیر پیرهن سرخ چین دار نمایان بود . تنبان بلند و گشادی تا مچ پایش پائین آمده بود و پول طلائی جلو سربند او آویخته بود . با لبخند دلربائی دو لچه چرمی که پر از دوغ سرد مثل تگرگ بود از چاه بیرون آورد و به دست او داد . وقتیکه سیمویه دو لچه دوغ را باو رد کرد ، دست دختر را در دست خودش گرفت و فشار داد . خورشید دست خود را با تردستی و حرکت ظریفی از دست او بیرون کشید . دوباره لبخند زد ، دندان های محکم سفیدش بیرون افتاد و گفت « تو هم دلت سریدی؟ » چون خورشید نمی دانست که مهمان او سیمویه مرزبان است . این جمله تا ته قلب سیمویه اثر کرد . آیا زن جادو باو دستور نداده بود که برای تقویت و جوانی باید با دختران باکره معاشرت بکند و دختران اعیانی که باو معرفی کردند هیچ کدام را نپسندیده بود .

این پیشامد کافی بود که سیمویه دل خود را ببازد و حقیقتاً دل سیمویه سرید ! با وجود شرطی که با زن اولش گوراندخت کرده بود ، از این روز به بعد ، تمام هوش و حواسش پیش دختر بیابانی بود . چندین بار پیشکش هائی برایش فرستاد . و بالاخره با وجود بهتان و نارواهاییکه زن اولش از روی حسادت به خورشید میزد و خود او را تهدید بکشتن کرده بود ، رسماً به خواستگاری خورشید فرستاد و شب عروسی جشن مفصلی برپا کرد .

همانشب وقتیکه سیمویه بطرف برم دلک رفت ، آتش زیادی افروخته بودند ، مهمانان هلهله میکشیدند ، کف میزدند ، شراب مینوشیدند و دور آتش میرقصیدند . صورتهای برافروخته و مست آنها جلو آتش زبانه میکشید و به طرز وحشتناکی روشن شده بود . سیمویه مطابق سنت ، از میان جمعیت گردش کنان دنبال خورشید میگشت . تا بالاخره جلو مجلسی رسید که خنیاگران مشغول ساز و آواز بودند . خورشید با لباس جواهر دوزی کنار مجلس روی کنده درخت نشسته بود . سیمویه از پشت درختان سه بار خورشید را صدا زد ، خورشید با حرکت دلربائی از توی سینی یک جام شراب ارغوانی برداشت ، بطرف سیمویه رفت و جام را بدست او داد سیمویه دستش را به کمر خورشید انداخت و آهسته زیر درختان کاج پنهان شدند . بعد به تنه درختی تکیه کرد و اندام باریک و پر حرارت خورشید را در آغوش کشید و روی سینه فراخ خود فشار داد . خورشید چشمهایش را بهم

گذاشت سیمویه جام شراب ارغوانی را که از دست خورشید گرفته بود تا ته سرکشید . جام را دور انداخت و لبهای خود را بطرف دهن نیمه باز خورشید برد . ولی خورشید سر خود را برگردانید و لبهایش روی گردن او چسبید. ناگهان شراب قوی و سوزان در تمام رگ و پی سیمویه ریشه دوانید و سیمویه از حال رفت . پاهایش لرزید و سرمائی از دستها و پاهایش به قلب او نفوذ کرد . بعد دیگر نفهمید چه شده است .

حالا به نظر سیمویه میآمد که از خواب مستی خود بیدار شده ، ولی هنوز بخار شراب جلو خاطره و فکر او پرده تاریکی گسترده بود . افکارش همه در بخار لطیف شراب موج میزد و میجوشید و در تمام هستی خود عشق سوزان و دیوانه واری برای خورشید حس میکرد . تشنه خورشید بود . او احتیاج به تن گرم ، چشمهای گیرنده و اندام باریک خورشید داشت . احتیاج به روشنائی ، به هوای آزاد و ساز داشت . مثل اینکه مستی او هنوز از سرش در نرفته بود . صدای دور و خفه سازی که در جشن عروسی او مینواختند در گوشش زنگ میزد. میان همه و جنجال ، صورتها ، رقص غلامان و کنیزان در جلو آتش که همه بطور محو و پاک شده ، به شکل دود در مغزش نمودار میگردیدند و سپس محو میشدند بعد منظره دیگر جلوه گر میشد ، خورشید را جستجو میکرد . صورت او جلو چشمش بود .

شیخ پر از احساسات شهوتی سیمویه با قدمهای شمرده و حالت خشک ، گردن شق و بیحرکت از آبادی « دست خضر » گذشته به طرف « برم دلک » رهسپار گردید و سایه دراز او بدنبالش بزمین کشیده میشد.

.....

سه خانمی که برای خاطر گورست و همکارانش به برم دلک آمده بودند ، زیر درختها کنار آب فرش انداخته، مزه و مشروب که قاسم برای آنها تهیه کرده بود چیده بودند و کله شان گرم شده بود . خورشید روی کنده درختی نشسته بود . یکی از آنها دراز کشیده اشعاری با خودش زمزمه میکرد و دیگری که با ساز زنها گرم صحبت بود با دلواپسی پی در پی به ساعت مچی خودش نگاه میکرد . بالاخره برگشت و به خورشید گفت :

« - اینا نمیادشون ، شاممون بخوریم بابا ! »

« خورشید جواب داد : « هنوز دیر نشده . »

« اینم فرنگیمون ! میگن خوشقولی را باید از فرنگیها یاد گرفت ! »

« - گورس حتماً میاد ، خیلی خوش قوله . »

« - این فرنگی گشنه ها که تیله کنی میکنن ، داخل آدم حساب نمیشن ها . »

« خورشید : « به ، پس نمیدونی هفتیه پیش باصرار محترم ، سر راه پیاده شدیم . رفتیم تماشای تیله کنها ، سی چهل عمه زیر دستشون کار میکردن . گورس شکل عروسک فرنگی با موهای گلابتونیش زیر آفتاب وایساده بود : من جیگرم کباب شد ، حالا میاد میبینی که من دروغ نمیگم . مارو که دید ، برگشت تو صورت من خندید . میدونی من به توسط قاسم نوکرشون براش پیغوم فرستادم . تا حالا چهار مرتبیس که همدیکه رو میبینیم ، یه دفعه وعده خلافی نکرده . »

« خوب ، خوب ، ما اینجا نیومدیم خوشگلی تحویل بگیریم ، میخواسم بدونم پول و پله هم تو دستشون هست یا نه ؟ »

« - مگه بهت نگفتم ؟ انقد طلا و جواهر پیدا کردن که نگو ! یه قبر شکافتن که توش پر از الماس و جواهر

بوده ، با هفتاد خم خسروی که روش اژدها خوابیده بود به خیالت من دروغ میگم ؟ میگی نه ، از قاسم بپرس . »

« - اگه میدونستم که نمیان ، من به یه نفر قول داده بودم . »

« - به ! کی رو میخواسی بیاری ؟ جواد آقا تو انگوش کوچیکه گورس حساب نمیشه . »

« - تو هم ما رو با گورس خودت کشتی! اون دوتای دیگه چطورین؟ »

« - اونام خوبن ، من فقط یکیشونو دیدم . »

زنی که روی قالیچه دراز کشیده بود و با خودش زمزمه میکرد گفت : « - شما ماشالا چقدر حوصله دارین ! میخوان بیان ، میخوانم هرگز سیام نیان . (رویش را به ساز زنها کرد) : رحیم خان ، قربون دستت ! یه دسگاه ساز حسابی بزنی . »

رحیم خان قانون زن با صورت قرمز و مطیع فوراً روی ساز خود خم شد و به آهنگ مخصوصی شروع بناواختن کرد ، مرد کوتاه آبله روئی که پهلویش نشسته بود ، دنبک را برداشت و به همان آهنگ یک ترانه جهرمی را میخواند :

« بلندی سیل عالم میکنم من ، یار جونی ،

« نظر بر دوسو دشمن میکنم من ، یار جونی ،

« یکیم شب دیگه مارو نگهدار ، یار جونی ،

« که فردا درد سر کم میکنم من ، یار جونی ، مهربونی ،

« بقربونت میرم تو که نمیدونی ،

« سر دو دو میرم خونیه فلونی ، یار جونی ،

« صدای نی مییاد ، نالیه جوونی ، یار جونی ، عزیز من ، دلبر من ،

« ازین گوشه لبات کن منزل من !... »

زنها میخندیدند و گیلساهای شراب را به سلامتی یکدیگر بهم میزدند . اما خورشید گیلاس خود را بلند کرد و به سلامتی « گورس » سر کشید .

.....

ناگهان از پشت درختها هیکل بلند و تاریکی که لباس زردوزی به برداشت پیدا شد . مثل اینکه چراغ چشمش را میزد ، پشت سایه درخت ایستاد و صورتش را پائین گرفت . بعد صدای خفه ای از جانب او آمد که گفت : « خورشید ، خورشید ؟ .. »

صدای او آهنگ گورس را داشت . خورشید گیلاس شراب را پر کرد ، برداشت و به طرف صدا دوید . به خیالش که گورس محض شوخی پشت درختها قایم شده ، ولی همینکه جلو هیکل تاریک رسید ، دید که یک دست استخوانی خشک شده ، گیلاس را از او گرفت و دست دیگری محکم دور کمرش پیچید . خورشید دستش را بگردنبند او انداخت . اما همینکه هیکل ترسناک ، گیلاس را با حرکت خشکی سر کشید و صورت وحشتناک مرده را دید ، چشمهایش را بست و فریاد کشید و لب خود را چنان گزید که خون از آن جاری شد .

با حرکت سریع و غیر منتظره ای ، دهن سیمویه روی گوی خورشید چسبید ، مثل اینکه میخواست خون او را بمکد ، ناگهان در اثر شراب و فریاد خورشید ، مستی سنگینی که تاکنون جلو چشم سیمویه را گرفته بود از سرش پرید . مثل اینکه پرده ای از جلو چشمش افتاده و به وضع و موقعیت حقیقی خود آگاه شد ، اصلاً حالت صورت این زن او را هشیار کرد . چون علاوه بر شباهت همان حالتی بود که صورت خورشید در زندگی سابقش داشت . و آشکارا دید که این زن از زور ترس و وحشت خودش را باو تسلیم کرده بود . در صورتیکه چنگالش بگردنبند او قفل شده بود . برای گردنبند بود : همانطوری که در زندگی سابقش خورشید نسبت باو علاقه نشان داده بود ، و تا حالا با یک امید موهوم زنده بود ! به امید عشق موهومی سالها در قبر انتظار خورشید را کشیده بود ؟ ...

یکمرتبه خورشید را رها کرد و مثل اینکه قوای مجهولی از او سلب شده با وزن سنگینی روی زمین غلتید .
خورشید مثل کسبیه از چنگال کابوس هولناکی آزاد شده باشد دوباره فریاد کشید و از هوش رفت .
در همین وقت دکتر وارنر و فریمن و گورست با اینکا وارد شدند همینکه خواستند سیمویه را از زمین بلند
کنند ، دیدند تمام تنش تجزیه و تبدیل بیگمشت خاکستر شده و یک لک بزرگ شراب روی لباسش دیده میشد .
جواهرات و لباس و قداره او را برداشته و مراجعت کردند . دکتر وارنر شبانه به دقت روی آنها را نمره گذاشت
و ضبط کرد .

پایان